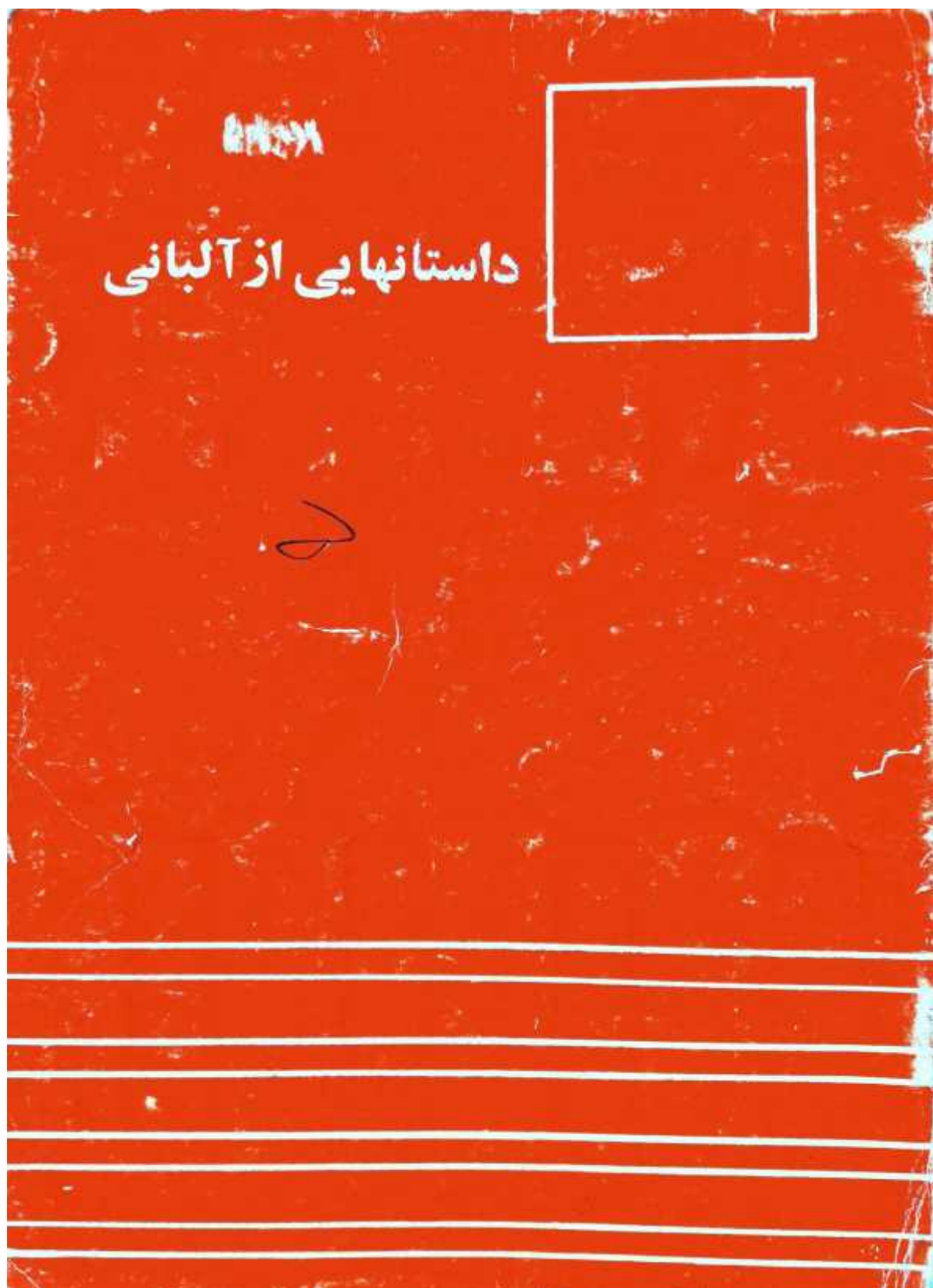




دیجیتال کننده کتاب : نینا پویان

داستانهایی از آلبانی

داستانهایی از آلبانی
داستانهایی از آلبانی
داستانهایی از آلبانی

روایات از آلبانی

انتشارات شباهنگ / خیابان انقلاب-فروردین-مشتاق تلفن ۶۴۳۹۳۴

داستانهای از آلبانی
چاپ دوم، خرداد ۱۳۵۸

پیشگفتار

جنگ آزادیبخش ملی خلق آلبانی و پیروزی تاریخی آن (۱۹۴۴) موجب دوران جدیدی در تکامل ادبیات آلبانی بود. پیروزی انقلاب نه تنها آزادی ملی، سرنگونی روابط اجتماعی کهن، ساختمان سوسیالیسم بلکه هم‌چنین ادبیاتی از نوع نوین را بارمغان آورد.

ادبیات مترقی و انقلابی زمان جنگ آزادیبخش ملی که نتیجه ناگزیر تأثیر مطبوعات کمونیستی مخفی آن زمان بودند، گذشته از آنکه بیانگر مقاومت و مبارزه ضدفاشیستی خلق آلبانی و تبلور روحیه میهن پرستانه توده‌های خلق و کوشش مقدس او برای رسیدن به دنیائی نوین بودند، پس از پیروزی انقلاب تحت تأثیر ایدآلهای سوسیالیستی قرار گرفت و باتکیه بر واقعیات و باحرکت از سنن انقلابی خلق راه را برای رسیدن به آرمانهای والای انسانی هموار نمود.

داستانهای این مجموعه واقعیاتی از جنگ آزادیبخش ملی خلق آلبانی میباشد که پس از پیروزی انقلاب برشته

تحریر در آمده اند. اگر «جوان سبیلی» و «قیچی مادر بزرگ»
بیان واقعی همبستگی و پشتیبانی خلقها از مبارزات یکدیگر
علیه فاشیسم و امپریالیزم میباشند و اگر «عروسی» تبلور زنده
پیوند عمیق پارتیزانها با توده وسیع خلق است ایمان به
پیروزی و اعتقاد راسخ به رهبری انقلاب، به حزب کمونیست
آلبانی، در این داستانها بنحو ارزنده ای بچشم میخورد.
داستانهای این مجموعه بیان موجز دلاوری و شهادت
خلق کبیر آلبانی در انقلاب پیروزمند خود برای سوسیالیسم
میباشد.

جوان سیسلی

«از صبری مونلاری»

ژوئن ۱۹۴۴ بود. ما بطرف کوه «پروتو پایا» می رفتیم تا در آنجا هنگ پانزدهم را بوجود آوریم. هنگی رزمنده و توانمندی که در مبارزات بعدی ما می بایستی نقش مهمی بازی کند. بوجود آوردن یک واحد پارتیزانی تنها تقویت نیروهای مادر مقابل با فاشیسم نبود بلکه واقعه ای بود که به پارتیزانها قوت قلب و نیرو می داد تا هر چه بیشتر و بهتر مبارزه برای آزادی سرزمینی آبا و اجدادی تا پای جان به پیش برانند.

در همان روزهایی که ما هنگ خود را در کوهستانهای «پروتو پایا» می ساختیم، من بایک پارتیزان بنام «گیوسپه کاپوسو» آشنا شدم. او قامتی بلند و شانه های پهنی داشت. موهای سیاه مجعدش همیشه روی پیشانی اش ریخته بودند. او همیشه بشاش و سرحال بود. او در سال ۱۹۱۸ در جزیره سیسیل در یک خانواده کارگری بدنیا آمده بود. با فقر و زحمت فراوان توانسته بود فقط تا کلاس سوم در یک دبیرستان فنی به تحصیل ادامه بدهد.

او میبایستی در سال ۱۹۴۰ وارد یکی از واحدهای نظامی ایتالیا، مستقر در آلبانی بنام «آلبانی» بشود.

«گیوسپه» میل نداشت به آندسته از سربازان تعلق داشته باشد که منتظر قرارداد صلح فاشیستهای ایتالیائی بودند. او نمیخواست سربازی باشد که نداند برای چه چیز و چه کسی می جنگد. سربازانی که نمی دانستند آیا باید جنگ را همراه با آلمانیها ادامه دهند و یا اینکه در جائی پنهان شوند و خود را بدست تقدیر بسپارند. نه او و طلبانه در ماه مه سال ۱۹۴۳ به پارتیزانهای آلبانی، به ما، پیوست. در ابتدا او به يك گردان منطقه ای در «کورچا» تعلق داشت ولی بعداً به هنگ پانزدهم، گردان ۴، گروهان ۲ پیوست.

او يك جنگنده شجاع بود که همیشه با مهربانی خاصی آماده کمک به رفقایش بود. من هنوز او را در هنگام یکی از آخرین مبارزاتمان بر علیه نازیها، کاملاً دقیق بیاد میآورم. گردان ما موقعیت خود را در پائین يك تپه در «لایینوتی» مستحکم کرده بود. مادر آنجا مستقر شدیم و در کمین دشمن نشستیم. در هر لحظه امکان داشت که مبارزه ای بی امان بین ما و دشمن آغاز گردد. بناگهان مامتوجه يك پارتیزان زخمی شدیم که بطرف ما می آمد. او بزحمت میتواندست خود را سرپا کنترل کند. ما می شنیدیم که او چگونه فرمانده را در جریان وضع دشمن قرار میداد. او با دشمن برخورد کرده بود. در همین موقع غوغای گیج کننده ای از طرف رودخانه براه افتاد. تانکها وزره پوشهای فاشیستها توانسته بودند تا نزدیکی محل استقرار ما نفوذ کنند. «گیوسپه» مسلسلش را برداشت و به من علامت داد که او را دنبال کنم. در بالای سر ما دو هواپیمای مشغول دورزدن بودند که احتمالاً وظیفه حفاظت از تانکهای صفوف مقدم جبهه را داشتند. صدای توپخانه و تیر تفنگها و مسلسلها با یکدیگر قاطی شده بودند.

و صداهای ناهنجاری بوجود می آوردند. من صورت «گیوسپه» را میدیدم که تاریك بنظر می آمد. موهای بهم ریخته و نامرتبش بهم چسبیده بودند. او اسلحه اش را بر روی يك تکه سنگ بزرگ قرار داده بود. به یکباره آتش اسلحه اش را ابتدا بر روی هواپیماها در هوا و بعد بر روی تانکهای دشمن در جاده باز کرد. هواپیماهای دشمن مانند دو کلاغ سیاه در بالای سرما به پرواز خود ادامه میدادند. تانکهای فاشیستها در آخرین پیچ جاده پیچیدند و هر لحظه خود را به ما نزدیکتر می کردند همه جا صدای انفجار چیزی در فضا طنین می افکند. در روی تپه هم نبرد سختی در جریان بود. صدای مسلسلها و تفنگها چنان در هوا پیچیده بود که گوش هر کسی را بدرد می آورد. در همه جا شعله های آتش و دود بچشم می خورد. بوی باروت هوا را پر کرده بود. اجساد اولین قربانیان با اونیفورم های سبز در روی جاده و بیرون آن، در دره و اطراف دره بجای مانده بودند در دوروبر آنان اسلحه هایشان، فشنگها، کلاه خودها و تکه های آهن بچشم می خوردند. چند متر آنطرفتر جوان سیسلی مانند يك شیر غران می جنگید، بصورتیکه تمام آتش فاشیستها را بطرف خودش کشانده بود. توپخانه دشمن تمام آتش خود را بطرف «گیوسپه» متوجه کرده بود ولی مسلسل «گیوسپه» اصلا نمی خواست آرام بگیرد و پشت سرهم با دسته های گندم آتشین تخم مرگ و ترس در دل نازیها میکاشت. مبارزه و کشت و کشتار هر لحظه اوج بیشتری می گرفت تا کار به جنگ تن به تن کشید. هر لحظه صدای زوزه نازیها بگوش میرسید که هدف نارنجك های دستی پارتیزانها قرار می گرفتند. پارتیزانها با شجاعت بینظیری خود را همراه با نارنجكهایشان به نازیها نزدیک می کردند و با انفجار نارنجك خود هر بار چندین سرباز نازی را به هلاکت می رساندند. نازیها دوبار موفق شدند که راه نفوذی بطرف ما پیدا کنند ولی هر دو

بار مجبور شدند پس از دادن تلفات زیاد عقب نشینی کنند. شجاعت، دلاوری و روح فداکاری پاراتیزانها در آن نبرد غیر قابل توصیف بود. ناگهان بنظر رسید که کشت و کشتار رو به ضعف نهاده و يك مه غلیظ سفید سرتاسر میدان نبرد را در جلوی ما پوشانده دود تا به اندازه ای بالا رفت و زیاد شد که ما دیگر نمی توانستیم محل دشمن را در جلوی خودمان ببینیم. در لحظات اول، فکر کردیم که این دود غلیظ از انفجار مواد جنگی بوجود آمده. اما ما اشتباه می کردیم. این دود از بمبهای دودزا بودند که بوسیله آنها دشمن میخواست خودش را پنهان کند تا بدون زحمت بتواند فرار کند.

حالا دیگر همه جا ساکت شده بود. فقط از اینطرف و آنطرف صدای پراکنده تیر هائی بگوش میرسید. اما در جلوی جبهه نبرد، یعنی جائیکه گردان ۳ در حال نبرد بود مبارزه سختی هنوز ادامه داشت، ما از این آرامش بعنوان يك تنفس استفاده کردیم و به امتحان اسلحه هایمان پرداختیم. مهمات جنگی را آماده کار کردیم و در هر حال توانستیم مقداری با یکدیگر به صحبت پردازیم. من به «گیوسپه» گفتم:

«هی، «گیوسپه» بیا اینجا، من مقداری غذا برای خوردن دارم، بیا اینجا با هم نفسی تازه کنیم.»

«نه، نه، این سکوت فقط آرامش قبل از توفان است. ما باید در هر حال کاملاً حاضر و آماده برای ادامه نبرد باشیم.»

پس از چند لحظه سکوت دوباره به او گفتم:

«گیوسپه» اسلحه ات چیز باارزشی است. امروز انتقام خودت را با آن از فاشیستها گرفتی.»

«اسلحه من همیشه فاشیستها را خوب نشانه گرفته است. اسلحه من فقط برای نابود کردن فاشیستها درست شده است.» و پس از آن نگاهش

را به جاده دوخت.

«هی، «گیوسپه» آیا تصمیم داری که بعد از آزادی آلبانی به ایتالیا باز گردی؟ در این صورت ما دیگر نخواهیم توانست همدیگر را ببینیم.»
 «کی میدونه؟ آنقدرها هم معلوم نیست. شاید ما پس از نابودی کامل فاشیسم در ایتالیا و آلبانی بتوانیم دوباره یکدیگر را ببینیم. پس از نابودی فاشیسم من دوباره به آلبانی خواهم آمد و آنوقت ما همراه یکدیگر دوباره به اینجا میآئیم. جائیکه ما اکنون در آن دوش به دوش هم مبارزه می کنیم.»

اینطور حرف زدن به او شجاعت و نیرومی بخشید و به این علت غالباً اینجور بحثها را به پیش میکشید. ما باهم به زبان آلبانی صحبت میکردیم. در مدت یکسال ونیم که او بعنوان يك پارتیزان در آلبانی مبارزه میکرد توانسته بود بخوبی زبان آلبانی را یاد بگیرد. من گاهی به او می گفتم: «تو زبان ایتالیائی را بزودی فراموش خواهی کرد و هنگامی که به ایتالیا باز گردی در آنجا نصف ایتالیائی نصف آلبانی صحبت خواهی کرد.»

از «گیوسپه» سؤال کردم.

«در موقعیتی مثل حالا بزرگترین آرزوی تو چیست؟»

در این لحظه ناگهان آتش شدید دشمن بر روی ما باز شد و خاک و سنگها در اطراف ما به چرخش درآمدند. «گیوسپه» با حالت آرامی، انگار هیچ اتفاقی نیافتاده سرش را به طرف من برگرداند و گفت:

«در این لحظه من آرزومی کنم که عضو حزب کمونیست آلبانی بشوم ...» و در همان لحظه آتشی بی امان خود را بر روی فاشیستهای نازی باز کرد. نازیها نیروهای خودشان را دو باره جمع آوری کرده بودند و بادادن قربانی فراوان توانستند با تمام قوا محل ما را به زیر آتش خود بکشند و ما را در محاصره خود بگیرند. يك توپخانه دشمن در محل ما

مستقر شد و بعداً اسلحه «گیوسپه» خاموش شد. خبر مرگ «گیوسپه» بگوش همه مارسید. او با آن حالت بشاش و شوخیهایش که همیشه ما را از خستگی در می آورد مورد اطمینان همه ما بود. اشك درچشمان همه ما حلقه زد. اویك بیگانه بود که دور از وطنش برای آزادی آلبانی از یوغ فاشیسم مبارزه می کرد و به این علت احساس مانسبت باو بی اندازه بزرگ و احترام آمیز بود. ما برای او مانند تمام پارتیزانهای شهید دیگر عظمت و بزرگی خاصی قائل بودیم. ما با بلند کردن مشتهای گره کرده در مقابل قبرش، سوگند پارتیزانها را بجای آوردیم و به او درود فرستادیم.

«رفیق گیوسپه» در روی زمین و طنمان آرام بخواب. ما تا آخرین قطره خون می جنگیم و انتقام مرگ تو را خواهیم گرفت. یقین داشته باش، ما خوابها و ایده های تو را که برای آنها در کنار ما جنگیدی به حقیقت مبدل خواهیم کرد. ما خورشید آزادی را در افق آلبانی می بینیم. تو برای ما همیشه زنده خواهی ماند.»

این حماسه در ۸ نوامبر سال ۱۹۴۴ در لایبوتی در منطقه الباسان بوقوع پیوست.

قیچی مادر بزرگ

از «پترومارکو»

اکثر اوقات ولی در مواقع معینی مادر بزرگ قیچی قدیمی و کهنه‌اش را برمیداشت و ساعتها بآن نگاه می‌کرد. مادر بزرگ کاملاً دقیق مدتها به قیچی چشم میدوخت. گاهی اوقات، قیچی را روی میز می‌گذاشت و مدت طولانی با سکوت به آن نگاه می‌کرد. قیچی کوچک هم ساکت و بی‌حرف بود قیچی کمی زنگ زده بود. سالهای بسیار زیادی از زمان خدمت این قیچی در صفوف اول جبهه و یادری بیمارستانهای بریگادهای بین‌المللی می‌گذرد. هر بار که مادر بزرگ به قیچی نگاه می‌کرد به یاد دوران گذشته می‌افتاد. و یاد روزها و صحنه‌های پر آتش به یاد حماسه‌ها و لحظات سوزان، به یاد سرودها و سنگرهای آتشین می‌افتاد و در این وقت قیچی کوچک تبدیل به یک صحنه نمایش میشد، که در رویش آن دوران طولانی سرزمین دوری مانند اسپانیا با قلب و تاریخش به نمایش درمی‌آمد.

مادر بزرگ در این تصویر «عظیم و کشی» را هم می‌دید. مادر بزرگ می‌دید که او بالبی خندان می‌گوید: «خسته‌ای مادر بزرگ؟ تا کنون چند باند زخم را با این قیچی باز کرده‌ای، تا کنون ناخنهای دسته‌های زخمی چند نفر را با این قیچی کوتاه کرده‌ای؟»

«حستینا» توسط دیگران در جبهه جنگ‌های آزادیبخش اسپانیا «مادر بزرگ» نامیده میشد. همه پارتیزانها در هنگام حمله به دشمن و در درون سنگرها همیشه مادر بزرگ را در کنار خود میدیدند و به اوسخت علاقه داشتند. مادر بزرگ همچنان به سیگار کشیدن خود ادامه میدهد و در صحنه نمایش قیچی‌اش صورت همیشه مهربان و دوست داشتنی «عظیم» را تماشا میکرد. این قیچی کوچک یادگاری از بزرگترین و شجاعانه‌ترین مبارزات بریگادهای بین‌المللی در اسپانیا بود. یکبار مادر بزرگ به «عظیم» گفت: «عظیم، آیا شنیده‌ای که؟»

«چه چیز را؟»

«اورفی» و «زف» شهید شده‌اند ...»

«تو خودت آنها را دیده‌ای؟»

«نه. آنها در زیر خاکهای سوزان به خاک سپرده شده‌اند.»

«عظیم» غمگینانه سکوت کرد. دستهایش را روی شانه مادر بزرگ گذاشت و همانطور که باموهای کوتاه مادر بزرگ بازی می‌کرد گفت:

«تو هنوز برادرهای بسیار زیادی داری.»

«بله عظیم من هنوز برادران بسیاری دارم اما آخر آتش فاشیستها

هر روز برادران مرا یکی بعد از دیگری نابود می‌کند.»

«عظیم» هنوز موهای مادر بزرگ را نوازش می‌کرد. و به واگنهای آماده به حرکت یک قطار در آنجا نگاه میکرد. قطار سوتی ممتد کشید «عظیم» از مادر بزرگ جدا شد و بطرف واگنها دوید و در همان حال گفت:

«هوستا لاویستا مادر بزرگ» (خدا حافظ به اسپانیائی) نگاه مادر بزرگ بدنبال «عظیم» بود. «عظیم» بطرف قطار دوید و در میان سربازانی که واگن مخصوص حیوانات در قطار را پر کرده بودند گم شد. مادر بزرگ بطرف قطار دوید ولی دیگر دیر شده بود. قطار به حرکت افتاده بود مادر بزرگ دیگر نتوانست او را ببیند. او دیگر نمی توانست هیچ چیز را ببیند و قطار از آنجا دور شد. مادر بزرگ هم می بایستی به يك قسمت دیگر در جبهه منتقل شود ولی نه به «آراگو» محلی که «عظیم» با قطار بطرفش حرکت کرد.

پائیز در کنار «ابرو» بسیار زیبا بود. هر لحظه از روز رنگ بخصوصی داشت. «عظیم» خسته بود و به خورشید که در پشت افق فرو می رفت نگاه می کرد. ده «کوئینتو دو کودو» آزاد شده بود. بعد از مبارزات سخت و طولانی ده «مدیانا» هم آزاد شده بود. «عظیم» به رفقای که در این راه شهید شده بودند، رفقای که آنجا برای همیشه بجای مانده اند فکر می کرد. دشمن واحدهای ۱۳ و ۱۵۰ خود را از مادرید فرا خوانده بود و در این محل مستقر کرده بود. «بلستا» را قبلاً نیروهای آزادی بخش آزاد کرده بودند ولی بعداً مجبور به ترك آن شدند ولی پارتیزانها همانوقت نزدیک بود که همزمان «ویلانووا» را را آزاد کنند. صفوف تانکهای فاشیستها جاده «زاراگوزا» را به زیر چرخهای خود گرفته بودند. گردان سوم بریگاد «گاریبالدی» پس از صدمات فراوان در این محل مستقر شده تا به جبران صدمات خود بپردازد و خود را برای نبردهای آینده مهیا کند. «عظیم» به این گردان تعلق داشت به یکباره دستور رسیده بود که: «درده» «فوانته دل ابرو» دشمن خودش را برای حمله بعدی آماده می کند. این نقشه دشمن باید خنثی شود. رودخانه «ابرو» ساکت و آرام در يك دره بزرگ در جریان بود. همراه

باگردان سوم ازبرینگاد «گاریبالدی» عظیم هم مبارزه را شروع کرد. (خورشید غروب کرده بود و به این ترتیب باغروب خورشید) آنروز سوم اکتبر ۱۹۳۷ پایان خود را اعلام کرد. چراغها در خانه‌های ده «فوانتو دل ابرو» خاموش بودند هنگامیکه «عظیم» با حرکات سریع و متهورانه اش خود را به آنطرف رودخانه رساند. صدای تانکهای فاشیستها از سمت بالای رودخانه به گوش میرسید که ازطرف دیگر به سوی قسمت بالائی ده در حرکت بودند. آسمان آتش صاف بود و ستارگان بزمین چشمک میزدند. آتش شبی طولانی بود که بیصبرانه منتظر صبح روز چهارم اکتبر بود.... مادر بزرگ هنوز به قیچی کوچک نگاه میکرد و در پرده آن صورت نازنین و عزیز «عظیم» را میدید که میگفت: «هوستا لایستا مادر بزرگ تو هنوز برادران بسیار زیادی داری».

بعدا در صحنه قیچی کوچک مادر بزرگ رودخانه «ابرو» را دید و بعد ده «فوانتو دل ابرو» را که در اشته خورشید صبح روز چهارم اکتبر نمایان بودند بنظر مادر بزرگ رسید انگار که صبح روز چهارم اکتبر سال ۱۹۳۷ در اتاق کوچک او طلوع کرد.... صدای خودروها و تانکها آنچنان در اتاق بگوشش می‌رسید که تصور کرد الان اتاق کوچکش خراب خواهد شد.... او «عظیم» را باخیزش توفان زایش در نوک جبهه می‌دید که فریاد می‌کشید:

«به پیش، رفقا.» او صدای سرود انترناسیونال را می‌شنید که توسط پارتیزانهای برینگاد بین‌المللی خوانده میشد. او صدای انفجار نارنجک فاشیستها را می‌شنید که با انفجار خود صخره‌ها را به هوا پرتاب می‌کرد. او چشمهایش را بست.

(پیش بسوی جمهوری، پیش بسوی زندگی) عظیم همراه با این فریاد/رفقاییش را برای حمله به تانکهای دشمن فرا می‌خواند در آنجا

آنروز مزرعه ناآرامی ازخون براه افتاد چنان ناآرام همانند امواج خشمگین رود «ابرو» در یک شب توفانی .

مادر بزرگ در آنوقت در جبهه دیگری مشغول خدمت بود. او با قیچی باندها را میبرد. برادران زخمی اش را باند پیچی میکرد تا درد آنها از زخمهای جنگ تسکین یابد. او با قیچی کوچکش تکه گشتهای آویزان، مو و ناخن دستهای پاره شده از زخم را کوتاه می کرد. درست مثل قیچی قدرتمند و بزرگتر گردان ۳ از بریگاد بین المللی گاریبالدی که در تنگنای دره در کنار دره «فوانتادل ابرو» پنجه های حیوانات وحشی فاشیست را در نزدیکی ساحل رودخانه «ابرو» کوتاه می کرد. در حینیکه مادر بزرگ چابکانه با قیچی اش مشغول کار بود از زخمیهائی که قادر به تکلم بودند درباره جبهه نبرد سؤال میکرد. تا اینکه از یک زخمی پرسید :

«در کدام گردان مبارزه می کنی؟»

«در گردان ۳، تحت فرماندهی..... «عظیم» از آلبانی.....»

«خوب از فرمانده چیزی تعریف کن .»

«.....»

«بگو ببینم فرمانده چه شده ؟»

«.....»

«باتو هستم. بگو ببینم بر سر فرمانده «عظیم» از کشور آلبانی

چه آمده .»

«او شهید شد .»

برای چند لحظه قیچی در دست مادر بزرگ آرام گرفت. او دیگر

هیچ چیز را نمی توانست ببیند .

اشک از چشمهایش سرازیر شد .

مرد زخمی از او سؤال کرد :

«اورا می‌شناختی؟»

«.....»

«رفیق مادر، آیا تو فرمانده مارا می‌شناختی؟ عظیم از اهالی آلبانی

را می‌گویم. او واقعا يك قهرمان بود.»

«.....»

«او به همه وفادار بود. ما اورا دیوانه‌وار دوست داشتیم. سخنان

او به ما نیرو میداد .

ما حتی حاضر بودیم تا آخر دنیا با او باشیم. او در جلوی جبهه

نبرد بزرگ مادر کنار رود «ابرو» به شهادت رسید. آیا اورا می‌شناختی؟»

«او برادر من بود.»

مرد زخمی چشمهایش را بست. او حق حق کنان به گریه افتاد .

مادر بزرگ چشمهایش را باز کرد و قیچی کوچکی را جلوی

خودش دید. آنرا برداشت و دقیقاً به نگاه کردنش پرداخت. او قیچی

را با علاقه عجیبی لمس می‌کرد. مادر بزرگ با قیچی‌اش حرف می‌زد،

«عظیم» ترا بادستهایش لمس کرده است اما تو دیگر اورا هرگز

نخواهی دید تا بتوانی ناخنهای اورا برای آخرین بار کوتاه کنی. آه

«عظیم» برادر عزیز من. تو در آنجا، در کنار «ابرو» ماندی. و تو ای

رودخانه «بزرگ» «ابرو»، تو چقدر و تاکی برای «عظیم» ، برای «کمال»

برای «موسی» و برای «تیمبو» سرود خواهی خواند؟ تو تاکی برای

تمام برادران شهید من سرود و آواز خواهی خواند؟» (نام بعضی از

داوطلبان آلبانی در جنگ‌های داخلی اسپانیا که شهید شده‌اند.)

مادر بزرگ اکنون پیر شده است. قیچی کوچکی اکنون عاملی

است که بداند وسیله زمانهای گذشته را بخاطر می‌آورد. در صحنه قیچی

قیچی مادر بزرگ / ۱۷

کوچک‌ش مادر بزرگ آن لحظه‌ها و قهرمانیهای مبارزان را می‌بیند.
قهرمانیها و جانبازیهای که برای دیگران بصورت يك افسانه
درآمده است. مادر بزرگ هنوز مشغول کشیدن سیگار است و به آنزمانها
فکر می‌کند، بخصوص به روز چهارم اکتبر ۱۹۳۷.

سالهای طوفانی

یکی از روزهای ژانویه ۱۹۴۴ دهکده ... در کوهستان لابریا با خانه‌های نیمه سوخته ویران نملیانکر تأثر عمیقی بود. در تمام روز مبارزه در گردنه‌ای که در ناحیه غربی دهکده قرار گرفته بود، در تنها منطقه‌ای که نیروهای آلمانی توانسته بودند آنرا بتصرف خویش در آورند، ادامه داشت.

هنگام عصر مهمات واحد کوچک پارتیزانی از بریگاد پنجم با تمام رسید. پارتیزانها بدhqانان اطلاع داده بودند که ده باید تخلیه شود. دهقانانی که تفنگی با چند فشنگ در اختیار داشتند بكمك پارتیزانها شتافتند، بقیه که اغلب پیرمردها، بچه‌ها و زخمی‌ها بودند، وسائل مورد احتیاج را جمع آوری و بسته‌بندی کردند. آرد برای دوسه روز يك ديك و يك لحاف پشمی - آنها خودشان را بدامنه کوه که در قسمت شرق ده قرار داشت رساندند. این دامنه کوه بخاطر صخره‌ها، غارها و درختانش که هريك پناهی دور از چشم و آتش دشمن بودند برای اهالی ده آشنا بود.

در انتهای دهکده در کنار جنگل خانواده‌ای که در کلبه محقرو و دور افتاده از ده زندگی میکرد، از خبر تخلیه ده آگاه نشد. شاید مقصر قاصد بود که او خود نیز متأثر از اتفاقات آن روز شوریده و پریشان گشته و احتمالاً کلبه دور افتاده را فراموش کرده بود.

در کلبه زن چهل ساله خانه‌دار، جبران بیخوابی شب قبل را مینمود. کودک دو ساله‌اش که بمالاریا مبتلا بود، در تمام طول شب گذشته تب شدیدی داشت. اکنون کودک آرام بود و مادر در کنار بخاری خوابیده بود. هنگام غروب مادر از خواب برخاست. از بعد از ظهر برف سنگینی باریده و هر لحظه دانه‌های برف درشت‌تر میشد. بعد از مدتی ریزش برف پایان رسید. راه‌های باریک‌ده پوشیده از برف گشته و غیر قابل عبور بنظر میامد زن خانه‌دار به دو پسر بزرگش که در واحد چریکی آن‌ده انجام وظیفه میکردند و اغلب از خانواده دور بودند فکر میکرد. آن‌ها اغلب یا مستقلاً در عملیاتی شرکت میکردند و یا بخاطر پشتیبانی و تقویت واحد بریگاد باین واحد می‌پیوستند. این باریک هفته میگذشت که مادر از آن‌ها خبر نداشت و برای آن‌ها دلو افس بود. مادر از خود سؤال میکرد: «آیا بآنها آسیبی رسیده و کسی بمن چیزی نمیگوید؟» ناراحتی و ترس در او هر لحظه بیشتر میشد. (آلمانیهای لعنتی که ما را در غم و شادی و کارمان تنها نمیگذارند) او با دلسوزی عمیقی به پسر کوچکترش که خیلی زود شروع بمبارزه کرده بود و شاید هنوز در مسائل مبارزاتی تجربیات کافی نداشت فکر میکرد. مادر بخاطر می‌آورد چگونه شوهر باهوش و میهنپرستش با فرزندانش به بحث میپرداخت، اما آن‌ها تحت تأثیر پدر قرار نمیگرفتند که هنوز برای جنگ رودر رو یا فاشیسم ایتالیا زود است چون آن‌ها «تا اندازه‌ای قوی» هستند. حال برای مادر نظرات شوهرش در این موارد مسخره و خنده‌دار بنظر میرسید. چون فاشیسم

ایتالیا که «تا اندازه ای قوی» بود نابود گشته و بدرک واصل شده بود و دیگر اثری از آثارش نمانده میشد و نه شنیده. آن شیطانهای سیاه که روزی با اسلحه های خودکار و مسلسل بخود و سلاح خود میبایدند حتی زن بی دفاع را تهدید می نمودند که فرزندی را که در آغوش داشت از او خواهند گرفت. اما حال این پست فطرتان خود را از دیده دور نگاه میدارند و برای ادامه زندگی نفرت بارشان در نزد زمین داران به نوکری و مزدوری میپردازند. چگونه میتوان گفت که مترسکهای دوم یعنی آلمانها که جای اولی را گرفته اند سرنوشت دیگری در انتظارشان میباشد؟ مادر در این مورد کاملاً مطمئن بود که «همان بلائی که بر سر ایتالیا تھا آمد بر سر آلمانها نیز خواهد آمد» و نه سرنوشت بهتری.

آلمانها شیطانهای بیهمتائی بودند، اگر اعلامیه ای در درون خانه ای میافتند و یا احساس میکردند که خانواده ای با يك خانواده پارتیزانی آشناست و یا با پارتیزانی رابطه ای دارد آنها را با هستی و نیستی شان به آتش میکشیدند، یا افراد خانواده را با فرزندان و کودکان شیرخوارشان به درختی بسته و يك جابدهای آنان را با مسلسل سوراخ سوراخ می نمودند. چه حیوانات وحشی و بی رحمی!

اما وای بحال آنان. زیرا خلق مانند زنبورها نیست که هر قدر لانه شان مورد حمله قرار گیرد، آنها بطور وصف ناپذیری خروشنده تر و توفنده تر خواهند شد. همچنین مادر نزد خود به بالیستها فکر میکرد (کادرهای جبهه ملی آلبانی که خود را در خدمت اشغالگران در آورده و با آنان همکاری میکردند) و تعجب مینمود که این دون مایگان پست فطرت در تکاپوی تقلید از چه کسی بودند. آیا آنها از آلمانها میترسیدند و یا وحشت از دست دادن منافع خود را داشتند که اینگونه بزدلانه خود را پنهان مینمودند و میخواستند خلق نیز کاری را کند که آنها میکردند.

این نامردمان باید در کثافات خویش غرق گردند. آنان به فاشیستهای ایتالیائی خدمت نمودند. - غریبه ترین چیز برای يك آلبانی. این پست فطرتان از حمله بیست سال پیش ایتالیائیها به آلبانی نیز چیزی نیاموخته و آنرا فراموش کرده اند. اینان بمحض اینکه مأوای خود را از دست دادند بلافاصله در تلاش برای یافتن شیطان دوم و خود فروشی و همکاری با آنها پرداختند.

قشر ضخیمی از برف بر روی زمین نشسته بود. خانه سردو تاریک بود. مادر که غرق در این افکار بود ناگهان بخود آمد و از جابر خواست. آتش خاموش شده بود او از اطاق خارج شد تا از تل چوبی که در حیاط بود چند قطعه چوب بیاورد. ناگهان از درون ده صدای شلوغی و اغتشاش بگوشش رسید که شباهتی به سرو صدای شبانه همیشگی و معمولی نداشت. نه صدای گاوها بود که هنگام غروب به طویل باز می گشتند و نه صدای زنگوله اشان و نه فریاد مادری که فرزندش را به خانه میخواند. قلبش بشدت شروع به طپیدن نمود و بطرف دیگر حیاط دوید تا شاید بتواند از آنجا درون ده را نگاه کند. اما چیزی به چشمش نخورد، نه دودی از لوله بخاریها بیرون میامد و نه کسی را در خیابانها و میدان ده میدید. با خود گفت «چه خبره»؟ طپش قلبش هر لحظه بیشتر میشد و تمام بدنش میلرزید. آیا او اشتباه نمیکرد؟ آیا سرو صداهای هولناکی که او را بسوحشت انداخته بود واقعی بودند؟ او صحنه وحشتناکی را در برابر چشمانش مجسم کرد زخمی که مدت‌ها التیام نخواهد یافت. او به روز خوفناکی میاندیشید که فاشیستهای ایتالیائی بده آنان سرازیر گشته و خانه ای که او باشوهرش بازحمات فراوان بنا کرده بودند را به آتش کشیدند. هستی و نیستی آنها در آتش سوخت و از بین رفت و آنها مجبور شدند در این کلبه کوچک که سقف آن از کاه

بود منزل کنند. کلبه‌ای که دهقانان در عرض دوروز آنرا سرهم کرده بودند. مادر میخواست خود را قانع کند که اشتباه کرده، امانه، او صدای اهالی ده را بخوبی میشناخت. صدای تمام مردان، زنان و کودکان ده را. صدائی که او شنیده بود، کاملاً غریبه بود. غریبه! او میخواست بسا صدای بلند همسایه‌اش را بخواند، همسایه‌ای که چندان هم باو نزدیک نبود. اما دیگر دیر شده بود. در میان ده‌سایه‌های قهوه‌ای رنگی میدید که کنارهم بطور فشرده‌ای قرار داشتند و یکمرتبه از همدیگر جداگشته و بسرعت خانه به‌خانه درها را میکوبیدند. «آلمانیها». زن هراسان چوبهار از زمین انداخت و خود را بسرعت به داخل خانه رساند. کودک خردسال مریضش را که در خواب بود در پالتوی شوهرش پیچیده و در آغوش گرفت کبریتی که روی اجاق قرا داشت درون دستمال سینه‌اش پنهان کرد و بدون اینکه خود را بپوشاند و در کلبه را پشت سر بیند بطرف جنگل گریخت.

چپ و راست را نگاهی کرد و در خلوت جنگل بطرف رودخانه‌ای که از میان جنگل بلوط و کاج میگذشت دوید. او با خود فکر میکرد اگر از رودخانه بگذرد حتماً در آنسوی رودخانه به هموطنانش خواهد رسید. او بیشتر از اینکه بدود روی برفها سر میخورد. اینچنین او بسرعت به نواحی اطراف رود رسید جایی که برف زیادی روی هم انباشته شده و بسختی میتوانست بجلو رود. برف مداوم میبارید و او با پایهای برهنه‌اش تا زانو در برف فرو میرفت. اکنون دیگر سرما را بخوبی احساس میکرد، دیگر نمیتوانست پاهایش را تحت کنترل خود گیرد دستهایش که با آنها فرزندش را در آغوش داشت از سرما خشک شده بودند. او از ده تقریباً دور شده بود اما هنوز صدای نعره‌های آلمانیها و صدای کوبیدن درها با قنداق تفنگ بگوشش میرسید. زن هراسان

تمام نیرویش را جمع کرده و بزحمت در برف راهش را ادامه میداد. راه زیادی برودخانه نمانده بود و این باوقدرت بیشتری میداد. زن فکر میکرد اگر از رودخانه بگذرد دیگر خطر از او دور شده و از اسارت بدست آلمانیها از شکنجه و از اینکه کودک مریضش بدست آلمانیها کشته شود گریخته، اما هنوز قبل از رسیدن به رودخانه سروصدای آنها و غریو رگبار گلوله‌ها در گوش زن طنین انداز بود. سوگوئی دیگر خستگی و سرما را احساس نمیکرد و مانند سابق هنگامیکه دختر جوانی بود و در این راههای باریک بوته و بلوط جمع میکرد، میدوید. بالاخره عرض رودخانه را طی نمود و به آنطرف رود رسید اما ناگهان از طرف راست او از پشت انبوهی از بوته‌های پر برف ۳ موجود قهوه‌ای که گویایک باره از زمین روئیدند در جلوی چشم او ظاهر شدند، سه آلمانی با مسلسل‌هایشان در دست و دوربین‌هایشان در سینه. آنها با کلماتی که برای زن نامفهوم بود فریاد زدند شاید آنها باو اخطار ایست دادند اما او توقف نکرد و به راهش ادامه داد. او فقط ده قدم تا راه باریکی که در انبوه جنگل پنهان میشد فاصله داشت. سرعت هرچه زیادتر میدوید و در زیر رگبار مسلسل خود را به راه باریک رسانید.

در جنگل او بزودی به نقطه‌ای رسید که چند راه از راه اول منشعب میشد و او راهی را انتخاب کرد که میشناخت و میدانست که بسیار پر پیچ و خم و پست و بلند است راهی که آلمانیها بسادگی در آن گم خواهند شد.

کودک با صدای بلند گریه میکرد گویا خطر را احساس کرده اما بعد از اولین اخطار مادر ساکت گشته و با صدای آرامی حق حق کنان میگریست. زن بدون توجه به چیزی مقدار زیادی راه پشت سر گذاشت و بطور حیرت‌انگیزی اکنون خود را سبک احساس میکرد و میتواندست

دستها و پاهایش را راحتتر حرکت دهد همچنین سرما را دیگر احساس نمینمود و در عوض تمام بدنش از عرق خیس شده بود. هوا در جنگل کاملاً تاریک بود و سطح زمین مرطوب. با اینکه اتفاقی از راهها عبور میکرد بدون مشکلی از راههایی که گاهی به چپ و هنگامی بر راست و یا مسیر دیگری را قطع میکرد میگذشت. از لابه لای انبوه برگهای خشك و پیچکها و از بین شاخه های درختان کاج و بلوط بدون زحمت عبور میکرد و با دست سر کودکش را از برخورد با شاخه ها حفظ مینمود.

صدای گلوله و فریادهای مهیب آلمانیها دیگر کمتر بگوش میرسید اینگونه بنظر میرسید که از دنیای دیگر شنیده میشوند. یکباره مادر احساس کرد که در زیر پایش آب جاری است؛ جوی آبی در بستری از خزه بآرامی روان بود. این نقطه از جنگل قدری روشنتر از نقاط دیگر بود و بخاطر مادر آمد که در جوانی يك بار آنجا غار عجیبی دیده که اطراف صخره هایش درختهای بلوط سرخ قرار داشتند.

راهش را تغییر داد. از لابه لای قلوه سنگها و بوته ها خودش را با آخرین نیرو به طرف سوراخ تنگ غار رساند و خود را بسختی به درون غار کشید. شالی به دور دهان کودکش بست که اگر دوباره شروع به گریستن نمود از صدای گریه او کسی متوجه آنها نشود. غار نسبتاً بزرگ بود. در انتهای غار مادر بروی زمین دراز کشید. بعد از مدتی که گذشت او مطمئن شد که دیگر دشمن رد پای او را گم کرده، در ضمن

تجربه داشت که آلمانیها در شب فقط به تنظیم برنامه های شان میپردازند. او برخاست قدری علف خشك را که در تاریکی بزحمت از علف های تازه قابل تشخیص بودند جمع کرد، سپس نواری از پیراهنش پاره کرد و با کبریتی که مانند مردمك چشمش آنرا حفظ کرده بود و نوار را روشن نمود و بوسیله آن و بوته های خشك آتشی درست کرد. آتش شعله ور شد

و مادر مطمئن بود که روشنائی آتش به بیرون از غار رسوخ نمیکند ، چون دهانه غار بسیار كوچك بود و گذشته از آن درختان پوشیده از برف جلوی غار را می پوشاندند ، اما احساس آرامش و راحتی او در این اوضاع طولی نکشید. یکبارہ در روشنائی آتش منظره ترسناکی جلوی چشمش آمد . در انتهای طرف دیگر غار دوبچه گرگ را دید که بسوی زن سر میکشیدند.

بچه گرگ ها هنگامیکه مطمئن شدند تازه وارد کس دیگری غیر از مادرشان است ، شروع به زوزه کشیدن نمودند ، زن با وحشت به ماده گرگ فکر میکرد که کسی نمیداند به چه خاطر بچه هایش را تنها گذاشته و مطمئناً بزودی باز خواهد گشت. او خود را به بیرون از غار پرت کرد، قدری جلوتر از دهانه غار ریشه درخت بلوطی را مشاهده کرد.

با تمام نیرویش ریشه سنگین را بطرف دریچه غار کشید. ریشه تقریباً دریچه غار را پر مینمود، با وجود این با خود پنداشت که کار از محکم کاری عیبی نمیکند و بادست شروع بکندن مقداری سنگ از بدنه غار کرد و با آنها منافذ خالی بین ریشه و اطراف دهانه غار را نیز پر نمود. با این کار ریشه درخت نیز در جای خود کاملاً محکم شده و ماده گرگ در مراجعت با تمام زور و زحمتش نمیتوانست ریشه را تکان دهد و بسوی بچه هایش بدرون غار آید.

و ماده گرگ آمد . او خود را خشمناك و مثل حیوان هاری بر روی ریشه انداخت. او با عصبانیت زوزه و خرخر میکرد که چرا دهانه غاری که بچه هایش را در آن گذاشته بسته شده. او خود را مکرراً بروی ریشه میانداخت و پنجه هایش را بزمین میکشید و گاهی محکم آنها را بصخره اطراف میزد. و باز خود را به عقب کشیده و با شدت زیاد خود

را به دهانه مسدود غار میزد. بچه گرگها هنگامی که سروصدای مادرشان را در جلوی دهانه غار شنیدند، آنها نیز در درون غار شروع به زوزه کشیدن نمودند. در این هنگام زن نیز دستمالی را که بدور دهان کودکش بسته بود باز نمود، کودک هم از ترس مجدداً با صدای بلند میگریست ماده گرگ سرانجام خسته شد و بی حرکت در جلوی غار نشست و سرش را به ریشه تکیه داد و آرام ناله می کرد و اینگونه بنظر میرسد که تقاضای رحم و شفقت دارد. همچنین بچه گرگها نیز گریه و ناله میکردند. آنها چند بار بطرف دهانه غار رفته اما در نیمه راه همین که در روشنائی آتش صورت زن را میدیدند که همچنان حیوان وحشی که کودک را میترساند آنها را بو حشت می انداخت، ترسیده و به گوشه غار باز میگشتند. زن میگفت: «ای بیچاره ها» چکار میتوانید بکنید و یامن در این مورد چه کاری ازم بر می آید و یا مادر بد بختان که بیرون از غار ناله وزاری و خواهش میکنند..... تقصیر کار اوست او آن گرگی که در قیافه انسان با دوربین، ساعت، چاقو، تفنگ که البته مثل مادر شما گوسفندان را پاره نمیکند بلکه انسانها را این انسانهای بی دفاع را...» سرانجام زن بیش از این نمیتوانست تحمل کند. فکری بسرش زد که برای آرام کردن حیوان بیچاره باید کاری کرد. همچنین بخاطر خودش که مایل بود قدری آرام با استراحت و به نوازش کودکش که اکنون میگریست بپردازد زیرا پس از این عذاب روحی و جسمی به مقداری استراحت نیازمند بود.

زن بطرف دهانه غار رفت و سنگهایی را که مابین غار و ریشه درخت نهاده بود بیرون آورد و سوراخی به اندازه بچه گرگها باز نمود. او بچه گرگها را برداشت در حالیکه آنها خود را میخواستند از دست او رها کنند یکی بعد از دیگری از آن روزنه به بیرون انداخت. ماده گرگ باشادی فراوان هر آنچه میخواست با بچه هایش کرد. زن فکر

می کرد آیا رفتارش با گرگها يك بی رحمی محسوب میشود.
چه کسی میداند که این ماده گرگ تا کنون چندتا بره را جلوی چشم مادرشان پاره کرده یا که چندرأس گوسفند و بز را در جلوی بچه ها درست هنگامیکه آنها را شیر میدادند بی رحمانه تکه تکه کرده این چنین صحنه هایی را مادر بارها با چشمان خود در کوهستان لایبریا مشاهده کرده بود. مادر از بی رحمی نفرت داشت امروز نیز از آن تنفر دارد زیرا بی رحمی همیشه بیرحمی است. او يك باره بخود آمد و نمیدانست که چه می کند .

آلمانیها که خودشان را نیز انسان مینامند مدرسه هم رفتند، دوربین و ساعت و حتی خودنویس هم دارند اعمال ظالمانه تر و بی رحمانه تری مرتکب می شوند .

ماده گرگ فوری بادیدن بچه هایش به ناله و زوزه پایان داد و مانند انسانی که از کابوس سنگینی رها گشته آهی کشید و خود را با شادی فراوان بروی بچه هایش انداخت سپس هر دوی آنها را روی گرده خود گذاشت مستانه و تلو تلو خوران به جنگل زد. مادر لایبرجایی که شاهد زوزه های شادی آفرین بچه گرگها و آه رضایت بخش ماده گرگ بود يك لحظه صدایی بگوشش رسید اما نمیدانست که آیا این صدا از طرف دوستانش بود ؟

سپس مادر بسوی کودکش باز میگردد او را در آغوش کشیده و قدری تکان میدهد تا کودک بخواب رود. مادر نیز خود روی زمین دراز کشیده سرش را بروی يك سنگ گذارد و این چنین همانگونه که خود روز بعد برای دوستانش تعریف میکرد بخواب سنگینی فرو رفت که هرگز تا آن زمان در آن سالها اینگونه بخواب نرفته بود در این سالهای خونین در این سالهای توفانی

عروس

از «روسی پولها»

کسانی که برای بردن من آمده بودند عجله داشتند و از پدر من می‌خواستند که پیش از این مارا معطل نکنند. راه ما دور بود و برف هم سراسر زمین را سفید کرده بود و بنظر می‌رسید که دوباره برف شروع به باریدن بکند. به این ترتیب براه افتادیم. ما چهار نفر بودیم، «خزو» عموی شوهر من، مردی با ظاهر خیر خواه و خوش قلب و حدود چهل ساله. «تهیر» برادر شوهر من، باقدی بلند، گونه‌ای استخوانی و نگاهی نافذ. «لوتو» هم باما بود. «لوتو» مانند دیگران قوی بود ولی حالت صورتش به او ظاهر خشن تری میداد. و بالاخره من یعنی عروس از اهالی «هومبیترا» که در زمستان و درست در زمان جنگ به طرف «فتونیار» برده میشد. من دیگر نمی‌خواستم افکار خودم را به گذشته‌ها معطوف کنم، بلکه دلم می‌خواست فقط به «فتونیار» فکر کنم که در آن صدها چهره نا آشنا منتظر من بودند. من زمستان را در آن موقع کاملاً فراموش کرده بودم.

در آن لحظات حتی جنگ را هم به دست فراموشی سپرده بودم...
 پارتیزان زخمی کاملاً بی جان بنظر می‌رسید. ما او را در کنار
 حوض آب يك آسیاب خالی پیدا کردیم. اول از همه «خزو» جای پای
 او و شیارهای نازك خون را در روی برف دید. شیارهای خون کاملاً
 عجیب بنظر می‌رسیدند. در بعضی جاها مقدار زیادی خون روی برف
 لخته‌ای از خون تشکیل می‌دادند و بعد خون جریان پیدا می‌کرد تا روی
 برف يك کانال از خون بوجود می‌آورد. سرخی رنگ خون در روی
 برف سفید بلافاصله توجه هر کسی را به آن نقطه جلب می‌کرد.
 «خزو» ایستاد و بانگاش خون را در روی برف تعقیب کرد. ما
 هم نگاه او را بانگاه خود دنبال می‌کردیم که در آنطرف جاده بر روی
 يك راه باریك لغزید. در آنجا او را دیدیم. او در روی حوضچه آسیاب
 قدیمی تکیه داده بود و به‌ما زلزده بود. اسلحه‌اش را محکم در دستش
 گرفته بود. وقتیکه «خزو» به‌طرف او رفت، پارتیزان زخمی تفنگش را
 به‌طرف او نشانه رفت و فریاد زد:

«توقف کن. ایست.»

«آه صبر کن آخر. اینطور خشمگین نباش. ما فقط می‌خواهیم

به‌تو کمک کنیم. تو که هستی؟

«شماها که هستید؟»

«ما راهنمایان عروس هستیم. ما شیارهای خون را در روی برف

دیدیم و توقف کردیم. تو بایستی زخمی شده باشی. آیا تو يك پارتیزان

هستی...؟»

مرد لوله تفنگش را پائین آورد و «خزو» به‌طرف او رفت و از

ما «راکی» شرابی را که همراه داشتیم برای پارتیزان زخمی خواست.

بلافاصله «تهیر» در شیشه مشروب را بادنانش باز کرد و شیشه را به‌طرف

«خزو» دراز کرد. «خزو» شیشه را گرفت و دستش را زیرشانه پارتیزان قرارداد و شیشه را جلوی دهان او گرفت و گفت:

«چند جرعه از این شراب بنوش.»

پارتیزان چشمهایش را بست و چند جرعه از شراب نوشید. پس از آن به سرفه سختی افتاد ولی «خزو» از او می‌خواست که باز هم چند جرعه دیگر بنوشد. پس از چند دقیقه، هنگامی که حال پارتیزان کمی بهتر بنظر رسید «خزو» گفت:

«هان، بگو ببینم چطوری؟»

او با حالت خسته و کوفته‌ای جواب داد: «خیلی بد. من الان وظیفه انجام ماموریت مهمی را بعهده دارم. من در بین راه با دشمنان روبرو شدم و این برای من خیلی گران تمام شد. ولی ایکاش بجای پاهای من، جای دیگری از بدنم زخمی می‌شد... دشمن مرا تعقیب کرد اما بعداً مرا گم کردند... آنها احتمالاً هنوز هم به دنبال من هستند... من دیگر نتوانستم به راهم ادامه دهم. به هر زحمتی بود خودم را تا اینجا کشاندم تا این زخمها را ببندم و بتوانم به راهم ادامه دهم.

... دستهای من از شدت سرما دیگر در اختیار من نیستند... اگر می‌توانید زخمهای مرا موقتاً ببندید. من فرصت کمی دارم و به هر صورت که باشد، حتماً بایستی قبل از نصفه شب آنجا باشم. حتی اگر اینکار به قیمت جانم تمام شود.

«کجا بایستی باشی؟»

«يك قاصد راز و پیغامش را تا آخرین لحظات هرگز به دیگران نخواهد گفت.»

«خزو» جواب داد:

«درست است. من نمی‌بایستی این سؤال را مطرح می‌کردم»

و در کیفش شروع به گشتن بدنبال يك دستمال و یا چیزی شبیه به آن کرد
من گفتم :

«ما باید زخم را با يك تکه پارچه کلفت ببندیم.» و این اولین لغاتی
بودند که از دهان من تا آنموقع بیرون آمدند. بعد من هم به جستجوی
يك تکه پارچه در میان اسباب هایم پرداختم که بعنوان جهیزیه همراه
خود داشتم. «خزو» گفت:

«راکی را بده» و با آن به ضد عفونی کردن زخم پارتیزان پرداخت،
اما خون زخم پارتیزان اصلا بند نمی آمد. پارتیزان گفت :
«من دیگروقت ندارم والان هم فرصت اینکارها نیست شماها
فقط سعی کنید زخمهای مرا به آنصورت ببندید که فقط بتوانم خودم
را تا مقصد برسانم.»

من حداکثر سعی خودم را به کار گرفتم تا زخم او را به بهترین
وجهی پانسمان کنم. پس از پانسمان، پارتیزان سعی کرد که از جایش
برخیزد ولی پاهای او قدرت تحمل سنگین بدنش را نداشتند و این باعث
عصبانیت او شد. او دندانهایش را از شدت درد بهم فشار میداد. چشمهایش
آنچنان گشاد شده بودند که بنظر میرسید الان از حدقه بیرون خواهند
افتاد. «خزو» گفت :

«قاطر را به اینجا بیاورید.» ما پارتیزان را سوار قاطر کردیم و
در يك کوره راه میان بر بطرف مقصد مان حرکت کردیم. برف همه جا
را پوشانده بود و قاطرها بسختی قدم برمی داشتند. من عروسیم را کاملاً
فراموش کرده بودم. من در آن لحظه همه چیز را فراموش کرده بودم.
من حتی برای يك لحظه هم به شوهر آینده ام فکر نمی کردم. تمام حواس
من متوجه پارتیزان بود که مثل آدمهای مست روی قاطر من نشسته بود
و بی اختیار به اینطرف و آنطرف تکان می خورد. بادیدن او يك احساس

غیرعادی به من دست داده بود. من غرق در افکارم بودم که صدای «خزو» مرا به خود آورد. او درحینیکه کنار قاطر ما به حرکت خود ادامه میداد شیشه مشروب را از خورجین اسبش در آورد و جلوی دهان پارتیزان گرفت و از او خواست که چند جرعه دیگر از آن بنوشد. پارتیزان بدون اینکه حرفی بزند چند جرعه نوشید. «خزو» پس از آنکه خودش هم يك جرعه از مشروب نوشید از پارتیزان سؤال کرد که نامش چیست، پارتیزان جواب داد:

«بشو...»

«این نام اصلی تو است؟» «نه این نام مستعار من است.»

از موقعی که ما با پارتیزان به حرکت درآمده بودیم آرزو میکردم که ایکاش راه ماهر گزبپایان نرسد ولی وقتی دیدم که پارتیزان دیگر نمیتواند سنگینی بدنش را روی قاطر تحمل کند و هر لحظه امکان دارد که بیائین سقوط کند، بی صبرانه آرزو می کردم کاش در آن لحظه در ده بودیم. «خزو» مرتباً تکرار می کرد:

« کمی دیگر تحمل کن... تا چند لحظه دیگر ما درده هستیم... فقط کمی تحمل... » «خزو» او را دلداری میداد ولی ازده اصلاً خبری نبود. پس از مدتی هنگامیکه ما از کنار يك تپه رد شدیم ناگهان ازدور منظره ده را در جلوی خودمان دیدیم. «تهیر» گفت:

«بالاخره رسیدیم». «لوتو» با اسب خودش را به ما رساند و از من

پرسید:

«سردت است؟»

«نه» در همان حین سعی کردم که انگشتان دستم را حرکتی بدهم ولی انگشتانم از شدت سرما کرخت شده بودند. «خزو» درست راست از من جلوزد و ما وارد يك کوچه تنگ درده شدیم. عده زیادی جلوی

در خانه‌ها و نرده‌های جلوی باغچه‌های خانه ایستاده بودند. آنها مارا به همدیگر نشان می‌دادند و به من تبریک می‌گفتند. تمام چشمها بر روی دریک خانه دوخته شده بود که همچون شکافی بزرگ در دل يك ساختمان بنظر می‌رسید. همه مردم با سکوت در اطراف خانه ایستاده منتظر بودند آنهایی که کم‌حوصله‌تر و کنجکاو تر بودند دزدکی نگاهی به من و «بشو» می‌انداختند که «خزو» و «تهیر» به او کمک می‌کردند از قاطر پیاده‌شود. دهنه اسب مرا دو نفر ناشناس در دست گرفته بودند. اسب نا آرام بنظر می‌رسید و مرتب سم به زمین می‌زد و بخار از دماغش بیرون می‌آمد. پس از لحظاتی پیرمردی پشت خمیده همراه با دو نفر دیگر از در بیرون آمد و زنان شروع به آواز خواندن کردند.

بعضی‌ها مخفیانه به «بشو» می‌خندیدند. بنظر می‌رسید که آنها تصور می‌کردند که «بشو» یکی از بستگان من است که مست کرده است و همراه من آمده. پیرمرد هم برای چند لحظه او را تحت نظر گرفت تا اینکه «خزو» چیزی در گوش او زمزمه کرد. پیرمرد راه را برای ورود پارتیزان به خانه باز کرد و خود همراه او به درون خانه وارد شد و در همان حال گفت :

«عروس را همراه خود به داخل خانه بیاورید.» دختران و زنانی که همراه ما وارد خانه شده بودند تعجب زده بودند. آنها سخت می‌توانستند تصور کنند که مراسم معمولی و همیشگی استقبال از عروس را مانند همیشه اجرا نکنند. پیرمرد بایک عبارت تمام شادی و سرور آنها را منقص کرد. من قبلا اصلا دقت نکردم که چه کسی به من کمک کرد از اسب پیاده‌شوم و تازه آن موقع متوجه شدم که يك زن و دختر مرا همراهی میکنند مرابه‌جایی که پدر شوهر من دستور داده بود در اهنمایی می‌کردند. بقیه زنهای حاضر در آنجا دنبال ماروان بودند. بعد از اینکه ما وارد اتاق شدیم،

پیرمرد دستور داد که در اتاق را پشت سرما ببندند. آنها مرد پارتیزان را در کنار بخاری دیواری قرار داده بودند و کفشهایش را داشتند درمی آوردند. پیرمرد رو به زنان کرد و با عصبانیت گفت:

«هی، خوشخواها اینطور مثل مجسمه آنجا نایستید. عروس را نزدیک آتش بیاورید. مگر نمی بینید که او از سرما نزدیک است یخ بزند.»

زنهایی که در بیرون اتاق بودند شروع کردند به خواندن آواز که من تا کنون نشنیده بودم آهنگی که ابتدا بسیار آرام و آهسته بود و بعد آنقدر بلند خوانده می شد که تمام صداها در آن گم می شدند. پیرمرد تمام حواسش به پارتیزان بود و مرتباً دستور می داد:

«محکم ببندید... زخم نباید اصلاً در معرض هوا باشد... محکم... اینطور... خوب حالا سفت پارچه را بکشید... الان دستمال را روی آن ببندید... محکم بکشید... ای وای، نگاه کن... اینطوری نبند... بلکه اینطوری... هان محکم... چه کسی این زخم را قبلاً در راه پانسمان کرده بود؟ «خزو» جواب داد:

«عروس زخم را قبلاً بسته بود.» پیرمرد به زنش گفت:

«ول کن. تو دیگر نمی خواهی زخم را ببندی. این زخم گلوله است و نه زخم خار گل. زخم باید خیلی محکم بسته شود. این مردیک پارتیزان است. او می تواند همه چیز را تحمل کند.» بعد رو کرد به من و گفت:

«بیا اینجا بیستم. هنوز دستهای تو از سرمای حس هستند؟» با قدمهای نامطمئن و آرام بسوی او رفتم. پیرمرد ادامه داد:

«زخم را درست مثل همانطور که در راه بسته بودی ببند، اما کمی محکمتر»

در اینجا بود که فهمیدم دیگر تمام حاضران و نگاهها به دستهای من دوخته شده، آنان برای من غریبه نیستند و من خودم را کاملاً راحت کردم. پس از آنکه زخم را بستم پیرمرد کار مرا تحسین کرد. با وجودیکه پیرمرد و «خزو» موافق نبودند، با اینحال پارتیزان از جایش برخاست و در اینموقع من متوجه شدم که تاجه اندازه صورت او رنگ پریده و ضعیف بنظر میرسید. پیرمرد دوباره غرید :

«چرا آنجا اینطور بی حرکت ایستاده اید؟ چیزی برای خوردن

بیاورید .

پارتیزان گرسنه است و شما همانطور آنجا ایستاده اید؟» مادر و خواهر شوهر من بلافاصله از اطاق بیرون رفتند و چند لحظه بعد بایک سینی پر از مواد غذایی وارد اتاق شدند. در روی سینی گوشت پخته ، چند قطعه «بیرک» (یک غذای محلی) و فلفل های سبز بزرگ از ماست پر شده قرار داشتند. پیرمرد شیشه شراب خواست که بلافاصله همراه با یک لیوان کوچک برایش آوردند. او لیوان کوچک را از مشروب پر کرد و شیشه را پهلوی خودش نگه داشت و گفت:

«به سلامتی، ای مبارز قهرمان و شجاع به خانه ما خوش آمدی.»

«جنگ مرا به اینجا آورد. پسران تو حتی برای یک لحظه مرا

تنها نگذاشتند ...

لطفاً از دست من عصبانی نباشید که عروسی شما را خراب کردم.»

پیرمرد با چهره ای ناراضی گفت :

«چنین حرفهائی را با عمو «نوره» نداشتی اگر تو باز هم اینطور

صحبت کنی، آنوقت بین ما همه چیز تمام است. تو یک پارتیزانی. تو همیشه در خانه من مثل یک مهمان هستی. والاترین مهمانی که من می-توانم داشته باشم. والان، چون تو هم همراه پسر من راهنمای عروس

بودی پس دو برابر در نزد ما ارزش داری، بسلامتی.»
 پیرمرد لیوانش را بالا برد و يك نفس تا آخر آنرا سر کشید و بعد
 آنرا برای پارتیزان پر کرد و گفت :
 «تو امروز اینجا خواهی ماند. در این موقعیت تو نمی توانی براهت

ادامه بدهی.»

«من از تو خیلی متشکرم عمو «نوره». اما نمی توانم بیشتر از این
 اینجا بمانم. من تا الان زمان طولانی را از دست داده ام و می ترسم که
 واقعاً دیر بشود و آنوقت دیگر همه چیز تمام است. و اما يك خواهشی
 از شما دارم آیا می توانید به من راهی را نشان بدهید که از طریق آن
 بتوانم هر چه سریعتر خودم را به «گوریکا» برسانم ؟

«قبلاً» خزو همه چیز را برای من تعریف کرد تو باید هر چه
 زودتر خودت را به محل موعود برسانی. این وظیفه تو است. اما پسرهای
 من پسرهای برادرم هم اینجا هستند. آنها میتوانند بتو در انجام وظیفه ات
 کمک کنند و حتی آنرا خودشان شخصا به اتمام برسانند. تو احتیاج
 نداری که خودت را برای این مسئله ناراحت کنی. تمام ما از طرفداران
 حزب هستیم و به این جنگ آزادیبخش که حزب رهبری آنرا بعهد
 دارد اعتقاد و ایمان کامل داریم. پسران من پیام را به «گوریکا» خواهند
 رسانید، به این شرط که تو امروز را در اینجا به استراحت پردازی.»
 «شماها تا کنون هر کاری از دستتان برمی آمد برای من انجام
 داده اید. من اینرا هرگز فراموش نخواهم کرد.... اما دیگر نمی توانم
 اینجا بمانم من حتماً باید راه بیفتم. همراهانامه من يك پیغام شفاهی
 هم برای فرمانده دارم.»

«من میفهمم که چه می گوئی... و حق هم به جانب تو است. اما
 وضع هوا خیلی بد است و حال مزاجی تو هم اصلاً خوب نیست. قلبم

به من می گوید که ترا اینجا نگهدارم ولی تو نمی توانی اینجا بمانی.
به این ترتیب یکی از پسرانم ترا تا مقصد همراهی خواهد کرد چاره
دیگری نیست. »

بلافاصله «تهیر» از جایش بلند شد و گفت :

«مادونفر خواهیم رفت.» بعد رو کرد به «بشو» و گفت: «من ترا
تا مقصد همراهی خواهم کرد. «پیرمرد به مخالفت برخاست و به «تهیر»
گفت :

«نه تو و نه «خزو» او را همراهی خواهید کرد. «گانو» همراه او
خواهد رفت.»

«لوتو» گفت :

«اینکه اصلاً نمی شود. از همه بهتر من همراه او خواهم رفت.
پیرمرد دوباره تکرار کرد:

«نه اصلاً امکان ندارد. من میدانم که تـك تـك شما از عهده این
کار بر خواهید آمد، اما فکر می کنم که «گانو» اینکار را بهتر از همه
بتواند انجام بدهد. «گانو» تا کنون بارها این راه را پیموده است و به
این علت او اکنون این پارتیزان را همراهی خواهد کرد. و علاوه بر این
او بستگان فرمانده را هم می شناسد.»
«بشو» گفت:

اگر تو الان جوان بودی حتماً می توانستی فرمانده خوبی بشوی
و اینطور که من می بینم تو اینجا خوب می توانی فرماندهی بکنی.»
شخصی که «گانو» نامیده میشد، در تمام مدت در پشت سر من
ایستاده بود و من اصلاً متوجه وجود او در اتاق نشده بودم. هنگامیکه
پیرمرد او را برای همراهی پارتیزان انتخاب نمود، او از اتاق بیرون
رفت تا اسبها را برای حرکت آماده کند. من او را از پشت سر میدیدم،

باشانه‌هایی پهن که به پهنای در اتاق بودند، و گردنی قوی و موهائی سیاه و مجعد. این بود شوهر من. او یکساعت تمام در پشت سر من ایستاده بود و اصلاً این به فکر من خطور نکرد که او در نزدیکی من



ایستاده. پس از چند دقیقه دوباره «گانو» بدرون اتاق آمد و گفت:
«اسبها آماده‌اند.»

«بشو» پیرمرد را بوسید و بقیه را بعنوان خدا حافظی در آغوش گرفت و بعد دست مرا در دو دستش گرفت و نگاهش را به چشموهای من دوخت و پرسید:
«اسمت چیست؟»

دهان من خشکیده بود و من نمی‌توانستم کلمه‌ای بر زبان بیاورم
پیرمرد بجای من جواب داد:
«بل»

«آیا تو برادری هم داری؟»
«او تنها يك برادر دارد. تو میتوانی او را در آنجا بیایی. آنجائیکه تو الان بسویش رهسپار هستی.»
«تو از اکنون دو برادر خواهی داشت. تو بایستی خواهر منم باشی، «بل» .

بعد دست در جیبش کرد و پس از چند لحظه يك بسته فشنگ از جیبش بیرون آورد و گفت :

«من چیز دیگری ندارم. تنها این فشنگها را دارم. امیدوارم که یکی را بعنوان یادگاری يك برادر به خواهرش قبول کنی.....»

و من همانطور ساکت و مبهوت در جای خود ایستاده بودم درحالیکه فشنگها در دست من قرار داشتند و از «بشو» و «گانو» در اتاق خبری نبود .

مردی با عصای چوبی

«از نو ندا بولکا»

يك ماجرای عجیبی یادم می آید . . .

ما در تئاتر بودیم . در آخرین صحنه نمایشنامه قهرمان داستان به همراهی یارانش بردشمنانشان پیروز میشود، اما توسط گلوله های دشمن زخم سختی بر می دارد . قبل از پایان قطعه نمایشنامه او به زمین می افتد . پرچمی را که حمل میکرد رفیقش بدست می گیرد . پرچم بالا باقی می ماند . قهرمان نمایشنامه همچنان بر زمین افتاده . در همین زمان پرده پائین می آید. صدای کف زدن و تحسین تماشاچیان همچون تگرگ بهاری در سالن شروع به غرش بی انتهائی کرد. در چشمهای تماشاچیان قطرات اشك دیده میشد. هنوز همه تحت تأثیر نمایشنامه مشغول دست زدن بودند . فقط یکنفر بود که دست نمی زد. او يك مرد بود که در وسط ردیفهای جلو نشسته بود. او ساکت نشسته بود و تنها جلوییش را تماشا می کرد. تشویق همچنان ادامه داشت. هنرپیشه اصلی نمایشنامه

بر روی صحنه آمد. مرد همانجا ساکت نشسته بود، عین يك انسان سنگی بنظر میرسید حتی برای یکبار پلکهایش را بهم نمی زد . پرده پائین افتاد و دوباره بالا رفت . قهرمان داستان دوباره روی صحنه ظاهر شد و به حاضران ادای احترام کرد و بخاطر تحسین و تمجید تماشاچیان از آنان، بالبخند تشکر نمود. دردست او شاخه های گل بچشم میخورد. بناگهان واقعه عجیبی پیش آمد . بعد از اینکه کف زدن و تحسین تماشاچیان تمام شد و همه با آرامش بسوی درهای خروجی حرکت می کردند، بناگهان مرد ساکت که بسیار خونسرد مثل يك انسان باقلب سنگی اصلا در پی تحسین نمایشنامه بر نیامده بود از جای خود برخاست و این لغات اسرار آمیز را بر زبان آورد:

«نه، نه، اون اینطور نبود!»

تمام حاضران در جای خود ایستادند و به مرد تنومندی با چهره آفتاب خورده خیره شدند. مرد با چشمهای براق خود به نگاههای حاضران فخر می فروخت و انگار که میخواست با برق چشمهایش تمام سالن را تحت تسلط خود بگیرد. جمعیت از صدای او، صدای اعتراض مرد غریبه در جای خود میخکوب شده بودند . تمام هنرپیشگان همراه با قهرمان نمایشنامه در روی صحنه بی حرکت ایستاده بودند و به مرد نگاه میکردند . او هم به آنان زل زده بود . پس از چند لحظه کارگردان کنجکاوانه و مقداری هم با عصبانیت از آن مرد پرسید :

«شما که هستید؟ از گفتن این مطلب چه مقصودی دارید؟»

«مرد با عصای دستی» بنظر میرسید که برای لحظه ای اراده فهم و شعورش را ازدست داده ، همانطور ساکت باقی ماند. اما بعد از لحظه ای با صدای بلند امام طمثنی گفت:

«اون اینطور نبود هنگامی که او به زمین افتاد من آنجا بودم

من با او بودم. من رفیق او هستم....
صدافتی که در صدای رسای او احساس میشد تمام سالن را به
تعجب واداشت. یکنفر گفت: «برو بالای صحنه و دقیق‌تر برای ما
صحبت کن.»

به این ترتیب بعد از نمایشنامه اول نمایشنامه دیگری شروع شد که خیلی
جالب‌تر بود. همه بر سر جاهای خود باز گشتند و در جای خود قرار گرفتند. از
بین جماعت کنجکاویك مرد مسن با قدمهای آهسته ولی مطمئن بسوی
صحنه براه افتاد. صدای پای او در سالن با صدای موزون و آهسته‌ای
درست مثل راه رفتن در يك قصر خالی از سکنه می‌پیچید. سالن کاملاً
ساکت بود: در يك چنین سکوتی «مرد با عصای دستی» همراه با نگاههای
حاضران بسوی صحنه قدم برمیداشت او بسیار مغرور بنظر میرسید،
نگاه بسیار تنیدی داشت. در درون مقداری متعجب بنظر میرسید. شبح
هیکلش بر تمام سالن تسلط داشت، بطوریکه انگار او سالن را هیپوتیزم
کرده بود. همه مرد غریبه را نگاه می‌کردند که جرئت کرده و شجاعت
آنها داشته بود که بر علیه نمایشنامه صدای اعتراض خود را بلند
کند، بر علیه نمایشنامه‌ای بلند کند که تماشاچیان اشکهای خود را،
تحسین خود را بر آن نثار کرده بودند.

مرد از پله‌ها بالا رفت و وارد صحنه شد. روی خود را بطرف
حاضران برگردانید. در روی پیشانی‌ش يك شکاف دیده میشد و يك زخم
عمیق که می‌بایستی از سوختگی بوده باشد. کارگردان از او سؤال کرد:
«آیا شما قبلاً هنرپیشه بوده‌اید؟»

«نه.»

«آیا تاکنون شما این قطعه نمایشنامه را یکبار دیگر دیده بودید؟»

«بله.»

«کجا؟»

«آنجا....»

اکثر حاضران از این جواب مبهم «مرد با عصای دستی» چیزی دستگیرشان نشد. کارگردان همانطور با اشتیاق به سؤال کردن ادامه میداد:

«کجا، آنجا؟»

«در روی صحنه بزرگ، در توفان.»

«اصلاً شما اهل کجا هستید؟»

«من از زندگی می‌آیم. من از اهالی صحنه بزرگ زندگی هستم.»

«توفان و «صحنه زندگی» چه هستند؟»

«من تا کنون یکبار آنرا دیده‌ام. در کوهها، در صخره‌ها، در دامنه‌تپه‌ها، در قلعه‌های شکاف برداشته، در دشتهای بیکران، در دره‌های وطنمان، آنزمان که در میان توفان مبارزه، گلوله‌ها حقیقی بودند، آن زمان که انسانها واقعا زخمی میشدند و می‌مردند، آنزمان که آنان جداً بزمین افتادند و آنزمان که خون فراموش شده حقیقی بود.»

آنزمان که کارتهای ورود به صحنه، به خون آغشته و بقیمت خون خریداری شده بودند.... سکوت مطلقى در سالن حاکم بود. تمام نگاهها بر روی مرد و اثر زخم در روی پیشانی او بود. یکنفر از بین جمعیت پرسید:

«آیا نمایشنامه مورد پسند شما واقع شد؟»

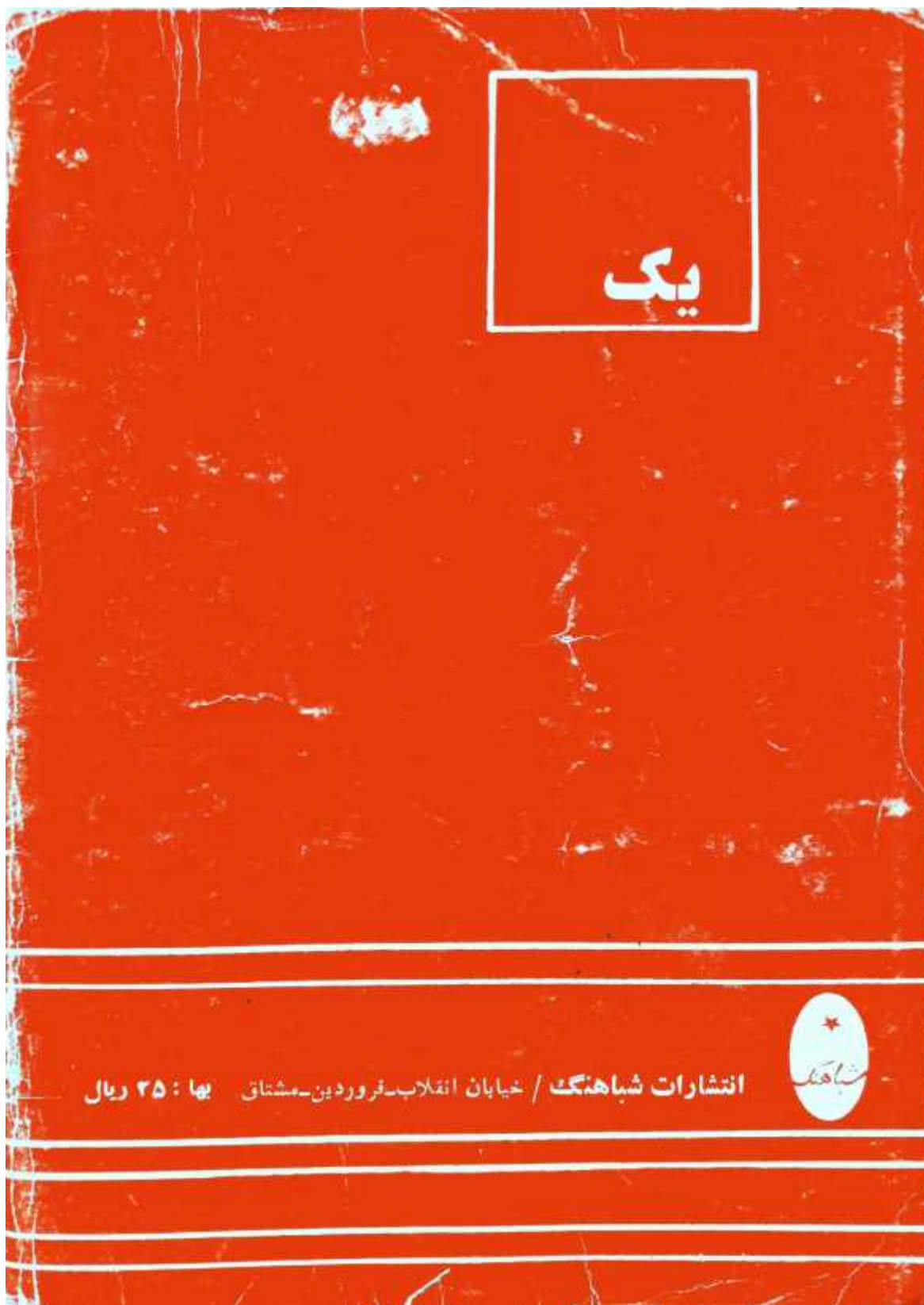
«مرد با عصای دستی» بلافاصله با حالت مطمئنی گفت:

«خیلی.»

«پس چرا شما دست نزدید؟»

«مرد باعصای دستی جواب نداد. فقط خیلی نرم بطرفی چرخید
آستین چپ او خالی بطرف پائین آویزان بود. او فاقد دست چپ
بود. بنظر میرسید که انگار «مرد باعصای دستی» میخواست بپرسد:
«چگونه میتواند يك انسان يك دستی دست بزند؟»
«سکوت عظیمی سالن را فرا گرفت.
در این موقع کارگردان سؤال کرد:
«خوب اگر نمایشنامه مورد توجه شما قرار گرفت چرا بر علیه
آن اعتراض کردید؟»

مرد غریبه چند بار چشمهایش را به کف زمین دوخت. بنظر
میرسید که او از يك خواب عمیق و یا از يك رویای طولانی بیرون آمده
باشد. او با کلمات مقطع اما صدای رسائی جواب داد:
«من از اول تحت تأثیر نمایشنامه قرار گرفته بودم. من در وجود قهرمان
داستان در روی صحنه شخص دیگری را می دیدم. شخصی را میدیدم
که آنجا در روی صحنه بزرگ توفان، هنگامیکه او در زیر رگبار
گلوله های دشمن، در باد و باران، در سرما و برف همچنان رزم جو
ایستاده بود. هنگامیکه هنرپیشه اصلی در صحنه بزمین افتاد، من تصور
کردم انگار که همه چیز حقیقی است. من تصور کردم که گلوله ها واقعا
او را سوراخ سوراخ کرده اند. من بسیار ساده فراموش کردم که ما
همه در سالن بودیم. من اینجا بودم. اما افکار من در زمانهای گذشته
سیر می کرد....»



دیجیتال کننده کتاب : نینا پویان